



خر و شتر

قصه «خر و شتر» از کتاب «افسانه‌هایی از دیار ما توفارقان» که به کوشش «عباس مهیار» گردآوری شده است، انتخاب شده است. «عباس مهیار» متولد ۱۳۱۴ خورشیدی در «توفارقان» - شهرکی در دامنه‌های «سهند» - سال هاست که در زمینه فرهنگ مردم آذربایجان فعالیت می‌کند. از آثار او در این زمینه می‌توان به «باید‌ها و نبایدها در باورهای مردم توفارقان»، «رودکی و واگویه‌هایی از عوام» و «بازی‌های محلی مردم توفارقان» اشاره کرد.

غاجلار قوزایاندا باش چمنده
سووودلر سوویلر اوندا منده منده
ترجمه:

وقتی طبیعت زنده می‌شود و درختان گل باز می‌کنند
بیدن‌ها هم سر بلند می‌کنند و می‌گویند ما هم هستیم

در داستان‌های قدیم
آورده‌اند که خری با شتری
در جنگل خلوتی که دور از
دسترس مردم بود زندگی
می‌کردند. روزها زیر
درختان سایه دار می‌چریدند و
شب‌ها در کنار هم، از گذشته‌ها داستان
ها می‌گفتند و می‌شنیدند. بعد به خواب
می‌رفتند.

زندگی این دو دوست با وفا و مهربان
به خوشی و خرمی سپری می‌شد. اگر
دنیا را آب می‌برد آنها را خواب خوش
بی‌خیالی می‌برد. آنها به دور از جنگل مردم،
بی‌خیال همه عالم و آدم بودند. شتر
دنیا دیده و سرد و گرم چشیده بود.
همیشه در هر فرصتی به خر گوشزد
می‌کرد که ما این جا دنیای بی درد سری
داریم، اگر صدای ما را آدمیزادی بشنود سراغ
ما می‌آید و هر دوی ما را زیر آخیه می‌کشد.
من از آزار و اذیت این جنس دو پای شیر خام
خورده داستان‌ها دارم. همین حالا مصححت کار
ما همین است که بی سر و صدا و بی درد سر
آدمیزاد، در این گوشه جنگل زندگی کنیم. خر
هم با کمال خیریت خود هر چه از شتر می‌شنید
از این گوش می‌گرفت و از گوش دیگر بیرون
می‌فرستاد. ولی همیشه برای خوش آمد شتر
سرس را تکان می‌داد و حرف‌های او را تایید
می‌کرد. تا روزی از روزها که خر حسابی علف
خورده بود و سرحال آمده بود به شتر گفت: برادر
بزرگوار، من امروز خیلی سرحال، اگر اجازه بفرمایید
می‌خواهم یک دهن آواز بخوانم تا عقده دل‌م وا
شود. شتر گفت: پس آن همه پند و اندرز من کجا
رفت. خر گفت: همه حرف‌های شما درست، اما
هوای آواز خواندن به سرم زده است. بعد دیگر پای
حرف‌های شتر نشد و عرعری درست و حسابی
و الاغ پسند با زیر و بم‌های ریز و درشت سر
داد. طوری که صدای عرعرا او از جنگل گذشت و
به گوش کاروانیان که در جاده حرکت می‌کردند
رسید. کاروان سالار پا سست کرد و گوش به صدا
داد. اشتباه نکرده بود. صدای عرعرا خری بود که
از جنگل می‌آمد. کاروان سالار دو - سه نفر از

افراد کاروان را به دنبال صدا به جنگل فرستاد. آنها
ساعتی در جنگل گشتند. دست آخر، خری و شتری
پیدا کردند. خوش حال و ذوق زده، هر دو را با خود
آوردند و وارد کاروان کردند. به دستور کاروان سالار،
بار از چهارپایان خسته برگرفتند و بر پشت شتر و
الاغ گذاشتند و راه ادامه دادند.

شتر خون خونش را می‌خورد اما صدایش
در نمی‌آید. به قول معروف از شدت ناراحتی
اگر کارد می‌زدند خونش در نمی‌آید.
در فکر این بود که الاغ را تنبیه کند اما
نمی‌دانست چه جوری. شتر دندان روی جگر گذاشته
بود و بی سر و صدا راه می‌رفت و بار می‌کشید.
کاروان رفت و رفت تا به یک رود پت و پهن رسید.
گذشتن از آب برای خر که کوتاه قد بود مقدور نبود.
به دستور کاروان سالار بار از شتر برگرفتند و خر را
به جای بار بر پشت شتر گذاشتند که از رود بگذرد.
در این هنگام فکر بکری به مخ شتر رسید. وارد
رود بزرگ که شد رفت و رفت وسط رود که آب تا
شکم شتر بالا آمده بود ایستاد. لب و لوجه خود را
جمع کرد و سرش را به گوش الاغ آورد و گفت:
برادر جان خنکی آب که به بدنم رسید من هم سر
حال آمدم و می‌خواهم همین جا رقص شتری
درست و حسابی برای تو بکنم. الاغ گفت: برادر
جان، این جا جای رقص نیست. به روح آبا و اجداد
قسم می‌دهم که این دفعه رقص را کنار بگذار که
جان من در خطر حتمی است.

شتر گفت: برادر جان من تصمیم خود را گرفته‌ام.
همچنان که تو در آواز خواندن تصمیم خود را گرفته
بودی و به حرف من گوش نکردی. شتر دیگر به بقیه
حرف‌های الاغ گوش نداد. دمب کوتاهش را بالا
گرفت. دو پای عقبی را از هم باز کرد و دو دست
خود را حرکتی ناموزون داد - جای شما خالی - یک
رقص شتری تمام عیار وسط آب با تمام استادی به
جای آورد و الاغ را کله معلق از روی شانه هایش به
آب رها کرد. تا او باشد دیگر از این خیریت‌ها نکند.
الاغ به خاطر آواز نا به هنگام و جفتک زدن
بی‌جا، تن بر امواج خروشان رود بزرگ داد. شتر در
لحظه آخر گفت: برادر جان از من منرج... برای
چنان آواز خوشی، این چنین رقصی لازم بود.

بی خود نگفته‌اند که:

زبان، ما را عدوی خانه زاد است
زبان بسیار سر بر باد داده است
و یا: هر سخن که نه، هر عمل، جایی و هر نکته زمانی دارد.